

زندگی در دوران جنگ ایران و عراق

مایکل اگوستا

محمود سعید، نویسنده‌ی عراقی که به عنوان پناهنده‌ی سیاسی در آمریکا به سر می‌برد، با به تصویر کشیدن فجایع هولناک جنگ ایران و عراق در رمان «دریچه‌ای در فضا» قصد دارد پیروان مذاهب و ادیان مختلف را در خاورمیانه به رواداری دعوت کند.

دریچه‌ای در فضا، نویسنده: محمود سعید، انتشارات دانشگاه تگزاس در آستین، ۲۰۱۵

محمود سعید، نویسنده‌ی رمان **دریچه‌ای در فضا** - که اخیراً به انگلیسی ترجمه شده است - مهاجری عراقی - آمریکایی است که به عنوان پناهنده‌ی سیاسی در شیکاگو زندگی می‌کند. از آنجا که جو ترس و نفرت نسبت به پناهجویان عراقی و سوری به گونه‌ای است که تقریباً هرروز اتفاقاتی در این راستا راه خود را به صدر اخبار پیدا می‌کنند، پناهندگی محمود سعید موضوعی است که اشاره به آن بجا است. در ۱۷ نوامبر ۲۰۱۵، حتی شاهد این بودیم که بابی جیندال، فرماندار لوئیزیانا، با افتخار از دستورش به اجرایی شدن قانون ردیابی پناهجویان سوری که از پیش در آن ایالت زندگی می‌کردند یاد کرد و گفت: «ما نمی‌خواهیم این پناهجویان در ایالت ما باشند.» در همین حال، سخنوری‌های آقای رئیس‌جمهور (اوباما) در این زمینه بیشتر حول موضوع «فضیلتِ همدردی» بوده است:

«رهبری آمریکا به این معنا است که به مردمی توجه کنیم که از فراموش‌شدگان اند یا مورد تبعیض قرار گرفته‌اند یا شکنجه شده‌اند یا مورد خشونت غیر قابل وصف قرار گرفته‌اند یا از خانواده‌هایشان در کودکی جدا شده‌اند. آن هنگام است که می‌توانیم مثل فانوس‌هایی روشن بر روی تپه‌ها هدایتگر باشیم.» ظاهراً اوباما به چنین مواردی همچنان به عنوان بازندگان سیاسی نگاه می‌کند.

مورد سعید به تنهایی می‌تواند گواهی بر مزیت‌های یک نظام پناهندگی باشد که نه تنها به افراد بی‌سرزمین و آنانی که آسیب‌های روحی دیده‌اند، بلکه همچنین به متفکرانی پناه می‌دهد که به کار فکری و دشوارِ هویت بخشیدن دوباره به ملت درهم‌شکسته‌ای نظیر ملت عراق مشغول اند. بیش از بیست کتاب از تألیفات سعید، در مقاطع زمانی مختلف در عراق، سوریه و کشورهای منطقه‌ی خلیج فارس ممنوع شده است و خود او چندین بار در دهه‌ی ۱۹۶۰ زندانی شده، در دوران حکومت صدام حسین از عراق گریخته و در هجده ماه گذشته نیز از دور شاهد این بوده که داعش زادگاه‌اش موصل را به ویرانه‌ای تبدیل کرده است.

سعید بیشترین مناسبت را با بحث پناهندگی دارد، و این نه تنها به دلیل ناملایماتی است که متحمل شده، بلکه به خاطر آثاری است که به عنوان نویسنده تولید کرده است. او که هم‌اکنون در جامعه‌ای به نوشتن اشتغال دارد که در آن می‌تواند هر آنچه دوست دارد بنویسد و چاپ کند، به تدریج و بی‌هیچ جار و جنجالی، با نوشتن رمان‌هایش یک پروژه‌ی ملت‌سازی را پیش می‌برد. آثار او با جامعه‌ی مدنی عراق که سال‌ها است به جامعه‌ای هراس‌زده و آسیب‌دیده تبدیل شده است وارد گفت‌وگو می‌شود. سعید در تبعید و با مرور دوباره‌ی لحظات جدایی از سرزمین‌اش، عراقی را به یاد مردم می‌آورد که پیروان مذاهب در آن زندگی متعادل و مسالمت‌آمیزی داشتند، قانون بر آن حاکم بود، و آرمان‌های طبقه‌ی متوسط را مد نظر قرار می‌داد.

رمان **دریچه‌ای در فضا** با پرداختن به رویدادهای سال ۱۹۸۰، یعنی نخستین سال جنگ ایران و عراق، آغاز می‌شود. شخصیت اصلی رمان، مندر نام دارد که قاضی درستکاری است که در شهر بصره، واقع در نزدیکی خلیج فارس و مرز ایران، زندگی می‌کند. مندر برای کار قضاوت نیاز به همکاری نزدیک با قضات مذهبی دارد و سعید در این میان، فضای قبل از جنگ ایران و عراق را که رواداری و نگاه بدون تعصب بر آن حاکم بوده است به تصویر می‌کشد و نشان می‌دهد که این جنگ بوده که شیعه و سنی را در میدان نبرد در مقابل یک‌دیگر قرار داده است. به طور مثال، وقتی ابوحقی که خواننده‌ای از دوستان مندر است برای قاضی‌های همکار او آواز می‌خواند، آن‌ها از او می‌خواهند که به خواندن ادامه دهد:

«ابوحقی داشت می‌رفت که قاضی‌القضات به او گفت: این که خیلی کم بود. باید در محل مناسبی یک مهمانی بگیریم که در آن عود هم باشد و ...»

ابوحقی که داشت با لبخندی تمسخرآمیز به عمامه‌های قضات سنی و جعفری نگاه می‌کرد، میان حرف‌اش پرید: و مشروب هم باشد؟

همگی خندیدند و قاضی سنی به نشانه‌ی تأیید گفت: و مشروب هم.

قاضی شیعه گفت: نه فقط مشروب، بلکه بشکن هم بزنیم.»

در همین حال، انور، پسر مندر، در شرف فارغ‌التحصیلی است و به زودی عازم خدمت سربازی می‌شود. در یکی از صحنه‌های آغازین داستان، مندر از اتاق دیگری می‌شنود که انور برای دوستان‌اش از برنامه‌هایش برای ازدواج با دختری زیبا می‌گوید که او را همین اواخر در یک قهوه‌خانه ملاقات کرده است. انور با غرور از خانه‌ای حرف می‌زند که قصد دارد برای دختر بسازد، خانه‌ای که بالکن‌اش مشرف به شط‌العرب باشد. شط‌العرب رودی است که در اقتصاد آن منطقه بسیار حائز اهمیت است و همین رود بهانه‌ی جنگ ایران و عراق را فراهم آورد. یکی از دوستان انور به او می‌گوید که هیچ‌وقت نمی‌تواند در چنان خانه‌ای زندگی کند و به شوخی اضافه می‌کند: «ایرانی‌ها همان فردایش آن خانه را گلوله‌باران می‌کنند چون فکر می‌کنند که خانه‌ی یک فرمانده است.» همه می‌خندند.

چنان‌که هرکسی که در عمر خود فقط یک رمان با موضوع جنگ خوانده باشد نیز می‌تواند حدس بزند، جست‌وجوی مکانی برای ساختن خانه‌ای رؤیایی کمترین چالشی است که انور در سال ۱۹۸۰ با آن مواجه می‌شود. طولانی‌ترین جنگ قرن بیستم هشت سال به طول می‌انجامد و این بازه‌ی زمانی که داستان در آن می‌گذرد، با وجود کم‌حجم بودن کتاب سعید، به آن بُعدی حماسی می‌بخشد. **دریچه‌ای در فضا** به دام شرح جزئیات پیچیده‌ی سیاسی و نظامی جنگ نمی‌افتد، و در عوض بر ماجرای خانواده‌ای سوگوار و دو عاشق بداقبال متمرکز می‌شود.

ایران در سال ۱۹۸۰ فقط یک سال می‌شد که انقلاب اسلامی را به خود دیده بود. افرادی که صدام حسین و حامیان آمریکایی‌اش نیز از آن جمله بودند، فرض را بر این گذاشتند که کشوری که هنوز عمر کوتاهی از انقلاب‌اش می‌گذرد و جامعه‌ی آن بیشتر متشکل از غیر نظامیانی است که احتمالاً به ارتش صدام به چشم ارتشی آزادی‌بخش نگاه می‌کنند و به آن خوشامد می‌گویند، باید جای مناسبی برای تهاجم باشد. اما اشتباه می‌کردند. رهبران روحانی که تازه به قدرت رسیده بودند نه تنها پنجمین ارتش بزرگ جهان را از شاه مخلوع به ارث برده بودند که بر احساسات ملی و مذهبی اکثریت شهروندان نیز سوار شده بودند. بسیاری از این مؤمنان واقعی به نیروهای شبه‌نظامی بسیج پیوستند که به طور داوطلبانه و در حالی که فقط به سلاح‌های سبک مجهز بودند عازم جبهه‌های جنگ می‌شدند، در حملات به صورت «موج انسانی» شرکت می‌کردند و اغلب دچار تلفات سنگین می‌شدند. فرماندهان ایرانی گاهی برای پاک‌سازی میدان‌های مین افراد را روی مین می‌فرستادند تا نیروهای مجرب‌تر بتوانند در آن میدان‌ها پیش بروند. ایران بیشترین حمایت را از جانب سوریه دریافت می‌کرد که در آن زمان پدر بشار اسد رهبری آن را بر عهده داشت. در اواسط جنگ، دولت رونالد ریگان نیز به طور مخفیانه به تأمین تسلیحات برای ایران پرداخت، که این بخشی از ماجرای بود که به رسوایی «ایران-کنترا» معروف شد.

در همین حال، عراق به طور رسمی از سوی هردو دولت آمریکا و شوروی حمایت می‌شد. این حمایت‌ها قطعاً باید امتیاز مهمی را نصیب صدام کرده باشد، اما ارتش او ثابت کرد که قادر نیست متصرفات‌اش را در سرزمین دشمن حفظ کند. یکی از نتایج حمایت هردو ابرقدرت جنگ سرد از صدام این بود که او حس کرد که می‌تواند آزادانه از سلاح‌های کشتار جمعی استفاده کند و این کار برایش مجازاتی در پی نداشته باشد. او پس از آن که در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ متصرفات‌اش را از دست داد، توانست با استفاده از گاز اعصاب در کردستان و مناطق جنگی خلیج فارس، دوباره تعادل و بن‌بستی در جنگ برقرار کند. جامعه‌ی جهانی هیچ واکنشی به این موضوع نشان نداد و ثابت کرد که می‌تواند بردباری زیادی در مورد این اعمال صدام نشان دهد و به این ترتیب، در سال ۱۹۸۸ ایران سرانجام چراغ سبز نشان داد و به آتش بس رضایت داد.

رمان **دریچه‌ای در فضا** در هیچ کدام از بخش‌های خود در جبهه‌های جنگ نمی‌گذرد هرچند که مندر در جست‌وجوی پسر گمشده‌اش به سراغ سنگرهای نزدیک بصره نیز می‌رود. سعید حس عذاب وجدان عراقی‌ها در مورد فاجعه‌ی گازهای اعصاب را نیز منعکس می‌کند، آن‌جا که مندر به همسرش می‌گوید: «جنگ به اندازه‌ی گردباد، زلزله، یا حریق بزرگ که همه چیز را در مسیر خود نابود می‌کند کور است. هیچ‌کس از آن خلاصی ندارد.

حتی پیروز جنگ نیز درون خود احساس شکست می‌کند. به نظرت خمینی جنگ را می‌برد یا صدام؟ و فکر می‌کنی هرکدامشان پیروز شود احساس خوشحالی می‌کند؟ نه، هر دوی آنها تا زمان مرگ، درون خود احساس شکست می‌کنند. سربازهای بی‌وجدانی به ترومن توصیه کردند که روی شهرهای هیروشیما و ناکازاکی بمب اتم بیندازد. او هم این کار را کرد. آن دو بمب را انداخت و ژاپن شکست خورد. آمریکا برنده‌ی جنگ شد اما شیخ شکست تا پایان عمر ترومن را رها نکرد.»

با این حال، موضوع اصلی رمان سعید وجدان یا بی‌وجدانی سران عراق در آن تاریخ نیست، بلکه رنج مردم عراق در طول دوران جنگ و فروپاشی ساختارهای اجتماعی است. این ماجرا از همان پاراگراف اول ما را درگیر خود می‌کند، از همان لحظه‌ای که بمباران هوایی صحنه‌ی صبحانه خوردن خانواده را به هم می‌ریزد. فرزندان مندر مهارت تجربی خودشان را به نمایش می‌گذارند تا با شنیدن صدای بمب‌ها بگویند بمب‌ها به کدام نقطه‌ی شهر اصابت می‌کنند. در بخش‌های بعدی، پس از ناپدید شدن انور، سعید به شیوه‌ی گوستاو فلوبر احساسات (در این مورد، وحشت دوران جنگ) را از طریق مشاهدات محدود منتقل کند:

«سه روز پس از آغاز جنگ، شروع کردند به ارسال یخچال‌های مخصوص سردخانه به بیمارستان‌ها. اولین یخچال بسیار بزرگ و به طول دوازده متر بود. همه کنجکاو بودند که در یخچالی به این بزرگی چه می‌تواند باشد. پرتوی خورشید از روی سطح آلومینیومی‌اش آن قدر شدید انعکاس پیدا می‌کرد که چشم را می‌سوزاند. بعد، تعداد این یخچال‌های مخصوص سردخانه مثل تک سلولی‌هایی که مدام تقسیم می‌شوند زیاد شد و به بیش از پنجاه دستگاه رسید. این شایعه در شهر پیچید که یخچال‌ها پر از جسد جوانان است و قرار است که آن‌جا بماند تا تمام جسدها را تخلیه کنند. تا امروز مادر انور نتوانسته بود تمام آن‌ها را بشمارد، فقط به آن‌ها خیره شده و گریسته بود.»

جنگ با خودش تنها مرگ و فقدان نمی‌آورد بلکه انسان را به ارزیابی دوباره‌ی اصول‌اش نیز وا می‌دارد. مندر وقتی می‌فهمد که می‌توانسته با پرداختن رشوه‌ای اندک، ماندن پسرش را در پشت جبهه یا در بیمارستانی نظامی تضمین کند، حال‌اش دگرگون می‌شود. او خودش را به خاطر دوری جستن از معاملات کوچک و بی‌اهمیت روزمره، وفادار ماندن به حاکمیت قانون، کوچک شمردن بلندپروازی‌های سیاسی و توجه کردن به زندگی عقلانی سرزنش می‌کند: «تو همچنان یک قاضی معمولی باقی مانده‌ای که به درست‌کاری معروف است اما اهل معامله هم نیست و به یک ماهی شباهت دارد که به محض ترک دریا خواهد مرد.» و با خودش فکر می‌کند: «این هم نتیجه‌اش: جوانی که به اندازه‌ی دنیا و همه چیز آن می‌ارزد به پای اصول تو قربانی شده است.»

مندر در همین حال و هوای زیر سؤال بردن فرضیه‌های اخلاقی‌اش است - همان فرضیه‌هایی که زیربنای زندگی خانوادگی سرشار از عشق او و همکاری بی‌تعصب قضات مذهبی در فصل‌های آغازین رمان را تشکیل داده است - که سفرهای پی‌درپی به دفتر سازمان ملل در بغداد را آغاز می‌کند تا هربار فهرست اسامی زندانیان عراقی در ایران را

که به دست آن اداره رسیده ببیند. او در یکی از این دفاتر، به زنی به نام زهرا بر می خورد که زیبایی اش او را دلباخته‌ی خود می‌کند. به ناگهان، مندر نیز خود در فروپاشی و آشوبی که احاطه‌اش کرده مشارکت می‌کند.

خواننده نمی‌تواند مانع هم‌داستان شدن خودش با دلباختگی مندر شود و امیدوار است که او به این ترتیب، به راه فراری از مصیبت‌های دوران جنگ دست پیدا کند. **دریچه‌ای در فضا** در نیمه‌ی دوم خود به نوعی به بازنویسیِ رمان **پایان رابطه‌ی گراهام گرین**، به سبک عراقی تبدیل می‌شود: مذهب و عشق جسمانی در حالی که صحنه‌ی بمباران‌های هوایی را در پس‌زمینه دارند، به نبرد با یک‌دیگر می‌پردازند. تفاوت این دو اثر در این است که در رمان **گراهام گرین**، **بلیتس** یک وضعیت استثنائی است که قابلیت این را دارد که به تغییر مذهب افراد منجر شود؛ بلیتس سنگر یک نفره‌ای است که در آن جایی برای الحاد نیست. در کتاب سعید، جنگ هنجار جدید و طاقت‌فرسایی است و دو عاشق داستان، در حالی که به یک‌دیگر می‌گویند «مرگ در کنار تو خود زندگی است» به سرعت و انگار که برای خودکشی اجتماعی عجله داشته باشند، به سمت رابطه‌ی نامشروع با یک‌دیگر کشیده می‌شوند.

از این منظر، این رمان یک تراژدی است، هرچند یک تراژدی که در آن تعدادی از شخصیت‌ها می‌توانند دست کم برای لحظه‌ای به بازسازی خود امیدوار باشند. به مانند تمام تراژدی‌های خوب، در این رمان نیز نوعی پالایش به چشم می‌خورد، و این اگر در مورد هیچ‌یک از شخصیت‌ها اتفاق نیفتد در مورد خود کشور رخ می‌دهد، و ما می‌مانیم و قولی برای نوسازی که از خلال سوگواری‌های جمعی به گوش می‌رسد. یکی از به یاد ماندنی‌ترین صحنه‌های داستان مربوط به زمانی است که مندر به سیل مردمی که به ساختمان سازمان ملل در بغداد هجوم می‌آورند تا در فهرست‌ها دنبال نام بستگان ناپدیدشده‌شان بگردند، خیره می‌شود:

«او اغلب آرزو می‌کرد که ای کاش به تحصیل هنرهایی که از دوران کودکی اش به آن‌ها علاقه داشت پرداخته بود: هنرهای عکاسی، طراحی، خوش‌نویسی، و طراحی دکوراسیون. اگر حتی کمترین استعدادی در یکی از این هنرها داشت، تصویر این آدم‌ها را با طرح‌های خود ثبت می‌کرد. پیش از این هیچ نمی‌دانست که مردم از این همه انواع مختلف دستار و سربند استفاده می‌کنند و به این همه سبک متفاوت، آن‌ها را به سر می‌بندند! اگر می‌دانست چطور باید طراحی کند تمام انواع مختلف سربند را به تصویر می‌کشید [...]». میان این مردها هم کارمندان و هم بازنشستگان دولت وجود داشتند، هم نان‌آوران خانواده و هم بی‌کارها. همگی در اقیانوس موجی حل شده بودند که در آن، جامه‌های تیره‌ی زنان و لباس‌های مخصوص سوگواری بیش از هر چیز دیگری به چشم می‌خورد.»

شاید مندر آن هنرمندی نباشد که می‌تواند چنین تصویری را از هم‌وطنانی که آسیب‌های روحی آن‌ها را گرد هم آورده است به ثبت برساند، اما سعید قطعاً چنین هنرمندی است. اگرچه نثر سعید گاهی در ترجمه خوش نمی‌نشیند، **دریچه‌ای در فضا** از عهده‌ی چالشی که برای خود تعریف کرده است بر می‌آید. این رمان چهره‌ی خونین عراق در دوران جنگ را به طور کامل به نمایش می‌گذارد و با دم مسیحایی شخصیت‌هایی که بسیار واقعی به نظر می‌رسند و سرنوشت‌شان برای خواننده اهمیت دارد، به آن جان تازه‌ای می‌بخشد. این که کتاب نمی‌تواند در نهایت بارقه‌ای از

امید را به نمایش گذارد، با وضعیت اخیر عراق همخوانی دارد. سعید امیدهایش را به عراق پیش از جنگ معطوف کرده است و با کسانی که به لزوم آغازی تازه باور دارند هم‌داستان است.

انتشار رمان سعید با نقطه‌ی تاریک دیگری در تاریخ خاورمیانه مصادف می‌شود. جنگ هولناکی در سوریه به راه افتاده است که پایانی برای آن قابل تصور نیست. دو کشور قدرتمند منطقه، ایران و عربستان سعودی، در سوریه و یمن به واسطه‌ی جنگ‌های نیابتی که می‌تواند در حکم پیشگویی فاجعه‌ی عظیم‌تری در منطقه باشد، به مصاف یک دیگر رفته‌اند. خون‌ریزی‌های فرقه‌ای بین سنی و شیعه پدیده‌ای است که در سراسر منطقه گسترش یافته است.

جنگ ایران و عراق بزنگاهی سرنوشت‌ساز برای کسانی است که دل‌نگران رویدادهای اخیر در خاورمیانه اند، و روایت سعید از این بزنگاه عمیقاً آموزنده است، و به رواداری بین فرقه‌های مذهبی و اکراه از به راه انداختن جنگ اصرار می‌کند. پناهنده بودن او در آمریکا نیز اتفاقی نیست. آثار او مثال دیگری است از آنچه که به نظام پناهندگی در آمریکا اعتبار می‌بخشد، حتی اگر حملات اخیر به پناهجویان یادآوری غم‌انگیزی از نابردباری دینی و ردالتی باشد که عرصه‌ی سیاست را در آمریکا تحت‌الشعاع قرار داده است.

برگردان: سپیده جدیری

* مایکل آگرستا نویسنده و منتقدِ اهل آستین در تگزاس است. آنچه خواندید برگردانِ این نوشته‌ی او است:

Michael Agresta, [‘Life during Wartime,’](#) Los Angeles Review of Books, 26 February 2016.